

حکایت دوم

رجل سیاسی

می پرسی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری میان سرها در آوردم. خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه زنی، روز می شد دو هزار، روز می شد یک تومان در می آوردم و شام که می شد یک من نان سنگک و پنج سیر گوشت را هر جور بود به خانه می بردم. اما زن ناقص العقلم هر شب بنای سرزنش را گذاشته و می گفت: «هی برو زه زه سرپا بنشین خایه بلرزان، پنبه بزنی و شب با ریش و پشم تارنکبوتی به خانه برگرد در صورتیکه همسایمان حاج علی که یک سال پیش آه نداشت با ناله سودا کند کم کم داخل آدم شده و بروبیایی پیدا کرده و زنش می گوید که همین روزها هم وکیل مجلس می شود با ماهی صد تومان دو هزاری چرخ می و هزار احترام، اما تو تالب لحد باید زه زه پنبه بزنی. کاش کلاهت هم یک خرده پشم داشت!».

بله از قضا زخم هم حق داشت: حاج علی بی سروپا و یکتا قبا از بس سگ دویی کرده و شرور یافته بود کم کم برای خود آدمی شده بود، اسمش را توی روزنامه ها می نوشتند و می گفتند «دموکرات» شده و بدون برو و بیا وکیل هم می شد و مجلس نشین هم می شد و با شاه و وزیر نشست و برخاست هم می کرد. خودم هم دیگر راستش این است از این شغل و کار لعنتی و ادبار که بدترین شغلهاست سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای انکر و منکر به گوشم بدتر می آمد و هر وقت چک حلاجیم را بدست می گرفتم بی ادبی می شود این دست خرنری در دست گرفته باشم. این بود که یک شب که دیگر زن بی چشم و رویم هم سرزنش را به خنگی رساند با خود قرار گذاشتم که کم کم از حلاجی کناره گرفته و در همان خط حاج علی بیفتم. از قضا بختمان هم زد و خدا خودش کار را همینطور که می خواستم راست آورد. نمی دانم چه اتفاق افتاده بود که توی بازارها هو افتاده بود که دکانها را ببندند و در مجلس اجماع کنید. ما هم مثل خر وامانده که معطل هوش است مثل برق دکان را در و تخته کردیم و افتادیم توی بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم و عم صلاتی را انداختیم که آنرویش پیدا نبود پیش از آنها دیده بودم که در اینجور موقعها چه ها می گفتند و من هم بنای گفتن را گذاشتم و مثل اینکه توی خانه خلوت با زخم حرفمان شده باشد فریاد می زدم که دیگر بیا و تماشا کن. می گفتم: «ای ایرانیان! ای با غیرت ایرانی! وطن از دست رفت تا کی خاک توسری؟ اتحاد! اتفاق! برادری! بیایید آخر کار را یکسره کنیم! یا می میریم و شهید شده و اسم با شرفی باقی می گذاریم و یا می مانیم و از این ذلت و خجالت می رهیم! یا الله غیرت، یا الله حمیت» مردم همه دکانها را می بستند و اگر چه حدت و حرارتی نشان نمی دادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکانها یواش یواش می بستند که نان و آبی خریده و به طرف خانه بروند ولی باز در ظاهر این بستن ناگهانی بازارها و خروش شاگرد مغازه ها که راه قهوه خانه را پیش گرفته بودند و به خودشان امیدواری می دادند که انشاءالله دکان و بازار بسته بماند و فرصتی برای رفتن به امامزاده داود پیدا شود بی اثر نبود و به من هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همه آنها نتیجه داد و فریاد و جوش و خروش من است مانند سماوری که آتشش پرزور شده باشد و هی بر صدا و جوش و غلغله خود بیفزاید کم کم یک گلوله آتش شده بودم و حرفهای کلفتی می زدم که بعدها خودم را هم به تعجب درآورد. مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تخت پائینش می کشم اثر مخصوصی کرد. اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند و تنگ گوشی گفتند: «شیخ جعفر خدا بد ندهد؛ مگر عقل از سرت پریده هذیان می بافی! آدم حلاج را به این فضولیها و گنده...ها چه کار برو برو بده عقلت را عوض کنند». ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمی رفت و درد وطن کار را از اینها

گذرانده هی صدا را بلندتر کرده و غلغله در زیر سقف بازار می انداختیم و صدایم روی صدای بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را می گرفت. کم کم بیکارها و کورو کچلها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صاحب چشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوه آهنگر که قصه اش را پسر حسنی توی مدرسه یاد گرفته و شبها برایم نقل کرده بود شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتمان هم هی زیادتر شد و همینکه جلوی در مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم، خواستیم به توپ و تشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمی گزد. به زور و قلچماقی هم نمی شد داخل شد؛ یارو ترک و زبان نفهم و قطار فشنگ به دور کمر و از پزش معلوم بود که شوخی موخی سرش نمی شود. این بود که رو به جمعیت کرده و گفتم: «مردم احترام قانون لازم است! ولی یک نفر باید داوطلب شده به عرض وکلا برساند که فلانی با صد هزار جمعیت آمده و دادخواهی می کند و می گوید امروز روزی است که وکلای ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کند و الا ملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمی شوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم!» فوراً سید جوانی که تک کاکلش از زیر عمامه کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفت پیغام را می رسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقا شیخ جعفر» را احضار کردند و ما هم بادی در آستین انداخته و با باد و بروت هرچه تمامتر داخل شدیم. ولی پیش خودم فکر می کردم که مرد حسابی اگر حالا از تو بپرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی می دهی که خدا را خوش آید حتی می خواستم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه می رفت و راه را نشان می داد بپرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه ایست و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته اند ولی دیگر فرصت نشد و یک دفعه خودم را در محضر وکلا دیدم و از دست پاچگی یک لنگه کفشم از پا درآمد و یک پا کفش و یک پا برهنه وارد شدم. دفعه اولی بود که چشمم به چنین مجلسی می افتاد. فکلیها خدا بدهد برکت؛ کیپ روی صندلیها نشسته و مثل صف اقامه نماز رج از این سر تا آن سر مثل دانه های تسبیح به هم پکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندک تسبیح عمامه و مندیلی در آن بینها دیده می شد در آن جلو آن جایی که مثلاً حکم محراب داشت آن کله گنده ها نشسته و دو سه نفر هم زیر دست آنها قلم به دست مثل موکلین که ثواب و عقاب هر کسی را در نامه اعمالش می نویسند جلد جلد هی کاغذ بود که سیاه می کردند خلاصه سرت را درد نیاورم یک نفر فکلی سفیدمویی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود رو به من کرد و گفت: «جناب حاج شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی به عمل آورده که مراتب به نحویکه آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید. از جنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم از جانب من ملت را خاموش نمایید و قول بدهید که بدون شک آمال کماهو حقه به عمل خواهد آمد». بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی موسفید اولی رئیس الوزرا بود و باقی دیگر هم سر گنده دموکراتها و اعتدالیها و کشک و ماست و زهمارهای دیگر. همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرفهایی که تازه به گوشم خورده بود چندتایی قالب زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده اند و معلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی کارو بار خود رفته و کورو کچلهایی هم که از بازار مرغیها عقبم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاب می انداختند و اعتنایی به ما نکردند و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش فریاد «زنده باد شیخ جعفر» شان گوش فلک را کر می کرد ما هم سر را پایین انداختیم و به طرف خانه روانه شدیم که هرچه زودتر خبر را به زلمان برسانیم. در گوشه میدان سید جوان غرابی که داوطلب رساندن پیغام «آقا شیخ جعفر» شده بود روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چایی است و گویا به کلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب و غیور بوده است. ما هم فکرکنان به طرف خانه روان بودیم و به خود می گفتم که امشب اگرچه زن و بچه مان باید سر گرسنه به زمین بگذارند ولی ما هم مرد سیاسی شده ایم!

پیش از آنکه خودم به خانه رسیده باشم شرح شجاعتم به آنجا رسیده بود و هنوز از در داخل نشده بودم که مادر حسنی پیش آمد و هزارها مهربانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی. دیروز هیچ کس پهن هم بارت نمی کرد

امروز بر ضد شاه و صدراعظم علم بلند می نمایی، با فوج فوج سرباز و سیلاخوری طرف می شوی، مثل بلبل نطق می کنی. مردم می گویند خود صدراعظم دهنش را بوسیده است. مرحبا! هزار آفرین! حالا زن حاج علی از حسادت بترکد به درک! ما دیدیم زلمان راستی راستی خیال می کند شوهرش رستم دستانی شده ولی بر روی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تک و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتیم: «بله آخر مملکت صاحبی دارد! آمال ملت باید به عمل آید...».

خلاصه آنچه را از کلمات و جمله های غریب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم به خرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زلمان دادیم و حتی به او هم مسئله را مشتبه نمودیم!

فردا صبح رونامه های پایتخت هرکدام با شرح و تفصیل گزارشات دیروز را نوشتند و حدت و حرارت مرا حمل بیداری «حسیات ملت» کردند و مخصوصاً روزنامه «حقیقت شعشعانی» که جمله اول آن از همان وقتی که حسنی غلط و غلوط برایم خواند تا امروز در حافظه ام مانده است می گفت: «اگرچه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنبه زن و کاوه آهنگر هر دو گوهر یک کان و گل یک گلستانند، هر دو فرزند رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آنند!». حتی یک نفر آمده بود می گفت اسمش مخبر است و می گفت می خواهد مرا «اینتر ویو» (interview) بکند و یک چیزهای آب نکشیده ای از من می پرسید که به عقل جن نمی رسید و نمی دانم به چه دردش می خورد. از آن خوشمزه تر یک فرنگی آمده بود که عکس مرا بیندازد. زخم صد تا فحش داد و در خانه را به رویش اصلاً باز نکرد و حالیش کرد که ما ایرانیها را به این مفتکی ها هم نمی شود کلاهمان را پر کرد. خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده ام همین بود که از همان فردا هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که به خرمن بیفتد به خانه ما باریدن گرفت و دیگر لقبی نبود که به ما ندهند: پیشوای حقیقی ملت، پدر وطن و وطن پرستان، افلاطون زمان! ارسطوی دوران، دیگر لقبی نماند که به دم ما نبستند. افسوس که زخم درست معنی این حرفها را نمی فهمید و خود ما هم فهممان از زلمان زیادتر نبود!

خلاصه چه در دسر بدهم پیش از ظهر همان روز حاجی علی بدیدم آمد و گفت می خواهم سبیل به سبیل صحبت کنیم. قلیانی چاق کردم و به دستش دادم و گفت حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم. حاج علی پکی به قلیان زد و ابروها را بالا انداخت و گفت: «برادر معلوم می شود ناخوشی من در تو هم سرایت کرده و به قول مشهور سر تو هم دارد بوی قرمه سبزی می گیرد. خیلی خوب هزار بار چشممان روشن نمی دانستم که سیاست هم مثل «سفلیس» مسریست! اگرچه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله اش بازتر از اینها باشد. مقصود از در دسر دادن این است که برادر تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صدساله رفتی و الان در کوچه و بازار اسمت بر سر همه زبانهاست ولی هرچه باشد تازه کار و نو به میدان آمده ای و ما هرچه باشد در این را یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ایم بهتر آنست که دست به دست بدهیم و در این راه پر خطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم. البته شنیده اید که یک دست صدا ندارد آن هم مخصوصاً در کارهای سیاسی که یک دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارند ببینند حریف تازه ای قدم در معرکه آنها بگذارد. گمان کردی همینکه امروز عر و عوری کردی و با وزیر و وکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخوی! خوابی! همین فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان به سرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجه آن این می شود که زن به خانه ات حرام عرقت نجس و قتل واجب می گردد». حاج علی پس از این حرفها چنان پک قایمی به قلیان زد که آب از میانه سوا شد و دود لوله دماغش با قوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت. من اگرچه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سر در نیاورده بودم ولی حاج علی را می دانستم گرگ باران خورده و بامبول باز غریب و آدم با تجربه و با تدبیری است و ضمناً بدم هم نمی آمد پیش زخم خودم را همسر و هم قدم او قلم دهم این بود که مطلب را قبول کردم و بنا شد من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی به وکالت برسد و حاج علی هم با من صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا رهنما و دلیل باشد. در همان مجلس حاج علی بعضی نصیحت های آب نکشیده به گوش ما خواند و به قول خودش پای ما را روی پله اول نبردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید که دیگر قلیان آتشش خاموش و از حیز انتفاع افتاده وقتی که بلند شده بود برود پرسید «جلسه آتی کی خواهد بود؟». کلمه جلسه تا آن وقت به گوشم نخورده بود و در جواب معطل ماندم

حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حق داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون می گویند: «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بنا شد از آن به بعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان یاد من بدهد و در همان روز مبلغی از آن کلمات یاد داد که این چندتااش هنوز هم در خاطر من است:

بامسلک یعنی متدین - هم مسلک یعنی دوست و آشنا - فعال یعنی سگ دو - خارج از نزاکت یعنی بی مزگی - زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد - موقعیت یعنی حال و احوال و قس علیهذا.

حاج علی که بیرون رفت ما هم سر و صورتی ترتیب دادیم و به زخم گفتم: «جلسه دارم» و بدبخت را هاج و واج گذاشته و رفتم سری به بازار زده ببینم دنیا در چه حال است. از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت حکمت ما به گوش آنها هم رسید و ده پانزده روزی می توانیم نسیه زندگی کنیم و در پیش خود خنده ای کرده و گفتم: «زنده باد شیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران! کاوه زمان خود زنده باد!». کمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه مبلغی سبزی ما را پاک کردند هر کدام یواش یواش بنای تظلم از یک کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم. یکی را نمی دانم فلان السلطنه به زور از خانه اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود، یکی دیگر را یکی از علما به زور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم می شد دارای آب و رنگی بود به حیلۀ نکاح شرعی خود درآورده بود. خلاصه تا به بازار رسیدیم تمام طومار مرافعه های شرعی و عرفی صدساله شهر تهران را به گوشم خواندند و من هم هی قول و وعده بود که مثل ریگ خرج می کردم و «خدا عمرت بدهد» و «دشمن ها و بدخواهانت را ذلیل و نابود سازد» تو کیسه کردم و در ضمن معلوم نشد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه اش حکم طویل سلطنتی را دارد که به دستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدمکش خواهد بود و دیگر بیا و ببین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه ها کافی نیست.

کم کم به بازار رسیده بودم. محرمانه بادی توی آستین انداختم ولی در ظاهر رو را تا آن درجه که می شد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جواب های سلام را چنان با لطف و محبت می دادم که گویی پنجاه سال ملای محله بوده ام مردم می پرسیدند جناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست؟ من هم مثل اینکه سر سیم مخصوص وزارتخانه ایران و خارجه با صندوقخانه اتاقم وصل باشد جواب های مختصر و معما مانند از قبیل «خدا رحم کند» «چندان بد نیست» «جای امیدواری است» «موقعیت باریک است» «احتمال بحران می رود» و غیره می دادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا و بیجا چاپ زده و ورزش سیاست می نمودم.

کم کم رسیده بودم جلوی دکانه و معطل مانده بودم که چه بکنم جیبم از آینه عروس پاکتر بود و در هیچ جا یک قاز سیاه سراغ نداشتم سلام و تعارف بقال و چقال اگرچه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب می شود به نسیه کاری بست گذاشت ولی می دانستم که نان نسیه از گلو پایین نرفته بیخ خر را می گیرد و به خود گفتم ای بابا باید فکر نانی کرد که خربزه آب است. از همه بدتر ماهیانه مدرسه حسنی بود که سر ماه مثل قضا و بلای آسمانی نازل می شد و روزگارمان را تاریک می کرد چندین بار خواستم نگذارم دیگر برود مدرسه و فرستادمش شاگرد خرکچی شد ولی فوراً در خانه زده می شد و سرو کله مدیر مدرسه ظاهر می شد و این قدر آیات و احادیث می خواند و نطق می کرد که به من ثابت می شد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسه حسنی را از زیر سنگ هم شده پیدا نکنم و نفرستم از ابن ملجم و سنان ابن انس و شمر ذی الجوشن ملعون تر و هم کافر و هم خائن و هم احمق. شیطان می گفت دکانه را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود می گفتم کار و کاسبی که منافی با شأن و مقام نمی شود حضرت رسول هم باغبانی می کرد ولی باز صدای سرزنش زخم و صوت مکروه کمان به گوشم می آمد و موهایم را راست و دست و پایم را سست می کرد. در همین بین صدای سلام علیکم غرابی چرتم را از هم دراند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضو یک فنر کار گذاشته بودند. انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود! دهنش می گفت: «خانه زادم» چشمش می گفت: «کمترین شما هستم» گردنش

خم می شد و راست می شد می گفت (خادم شمایم). خلاصه مثل دجال گویا هر موی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزار تا یک قاز قالب می زد. مدتی دراز سبزی ما را پاک کرد. اول دعاگوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سگ آستانه ما شد. اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دید از کیسه خلیفه می بخشد و صد سال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه ای را از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بی مروت فرصت نداد که من دهن باز کنم و هی عقب رفت و جلو آمد و لویه جنباند و دستها را از سینه بر چشم و از پشم بر سر نهاد و خندان و سر و گردن جنبان دعا به جان من و اولاد من و اولاد اولاد من و پدر و جد و اجدادم کرد. دلم سر رفت نزدیک بود نعره بزنم و از خود بنای راه رفتن به طرف خانه را گذاشتم زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و هی مثل سگ تاتوله خورده دور من می گردید و خنده های نمکین تحویل داده و لیچار می بافت کم کم مقابل در خانه رسیدم در زدم در باز شد و من هم داخل شدم و خیال کردم از دست یارو آسوده شده ام ولی خیر یارو هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلوند (کلند) کرد و گفت الحمدلله حالا می توانم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم. من هاج و واج این جنس دوپا بودم و می خواستم ببینم از زیر کاسه چه نیم کاسه ای بیرون خواهد آمد. ولی یارو یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد به جان عزت و دولت دودمان خاقان السلطنه دعا کردن لبهائیش مثل دندان های آسیاب می جنبید و آرد دعا بیرون می ریخت. پیش خود گفتم شاید جنون تعارف به سرش زده باز تا وقتی که تعارفها را جمع به خودمان بود چیزی بود ولی به من چه دخلی دارد که خدا در خانه خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبندد... در این فکر و خیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یک دفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفورالدوله رئیس الوزرای وقت. این دفعه آسیاب به جای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همان قدر که خوش تعارف است بدفحش هم هست و چندین مرده حلاج است. بیچاره فغفورالدوله خائن شد و بی وجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفورالدوله و خانواده او را از وقتی که توی خشت افتاده اند می داند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد. من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم «آخر ای جان من سر گنجشک خورده ای؟ مگر آرواره ات لغ است چقدر چانه میزنی دوساعت است سرم را می خوری و نمی دانم از جانم چه می خواهی حرفت با کیست از ریش کوسه ما چه می خواهی اگر مقصودی دارای دیاالله جانت بالا بیاید و الا محض رضای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار و ما را به خدا بسپار ما هم تو را به خدا می سپاریم».

یارو همین که دید هوا پس است و کم کم حوصله من دارد به کلی سر می رود خنده بی نمکی تحویل داد و گفت: «خدا نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم والله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمی دانم مطلبم را چطور ادا کنم، بله شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد. خاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد. خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر! من دیگر هرچه توانسته ام وظیفه ارادت را ادا کرده ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده ام. خواهید دید من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جعفر در هر محفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که به همراهی شما هرچه زودتر شر این فغفورالدوله بی همه چیز خائن وطن فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود خاقان السلطنه از آنهاش نیست که دوستان خود را فراموش کند و به طرفداران خود مثل فغفورالدوله علیه ما علیه نارو بزند. اگر بدانید چه خدمتی در راه فغفورالدوله کردم تا صدراعظم شد آن وقت دیگر مثل اینکه هیچ وقت اسم ما را هم نشنیده بود محل سگ هم به ما نگذاشت. خیر خاقان السلطنه آدم حق و حساب دانی است و عجالتاً هم برای مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد یک جزئی وجهی فرستاده اند که پیش شما باشد و معلوم است تتمه اش هم کم کم به شما خواهد رسید دیگر امید به خدا و ...».

من یکدفعه دیدم یک کیسه پول در دستم است و خودم هستم و خودم. یار مثل از ما بهتران تا من به خود آمدم در را باز کرده و دک شده بود. در ابتدا هیچ سر در نمی آوردم که اصلاً مسئله از کجا آب می خورد و این بامبولها و دوز و کلکها برای چیست. ولی جسته جسته حرفهای یارو به یادم آمد و دستگیرم شد که کار از چه قرار است. خاقان السلطنه پا تو کفش

غفورالدوله کرده و اسم ما را شنیده و می خواهد اسباب چینی برای انداختن او بکند خوب بارک الله معقول برای خودمان مردی هستیم و قاه قاه خندیدن را گذاشتم. در این بین کیسه ای که در دستم بود به زمین افتاد و شکمش روی آجر فرش حیاط ترکیده و به قدر یک ده تومانی دو هزاری چرخی مثل جوجه هایی که سگ عقبشان گذاشته باشد هر کدام به یک طرف بنای چرخیدن را گذاشتند.... در همین بین ناغافل در باز شد و یاللهی شنیده شد و سرو کله حاج علی نمودار شد. همینکه چشمش به دو هزاریها افتاد لب و لوجه ای جلو آورد و گفت: «اهو معلوم می شود حالا بجای خرده پنبه لحاف کهنه های محله تو خانه تان سکه امین السلطانی می بارد. خوب الحمدلله هرچه باشد صدای پر جبرئیل از صدای کمان حلاجی به گوش بهتر می آید معلوم می شود دکانه شرش را از سرت کنده ای و پیر کمانه را فروخته ای که پول مولی در دستگاہت پیدا می شود!»

خواستم لیچاری برایش قالب بزنم ولی گفتم نه، آخر ما دست برادری به هم داده ایم و حقیقتش این است که دلم هم راضی نمی شد که اهمیت تازه خود را به نظر جلوه ندهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه به عقلت می رسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود حاج علی سری تکان داده و گفت: «خوب خوب معلوم می شود کارت رونقی دارد. اولین دشت را از دست خاقان السلطنه آدمی می کنی. ولی یک نکته را فراموش کرده ام به تو بگویم و حالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلاهت را قاضی کن و هر طور عقلت حکم می کند همان طور عمل کن از من گفتن است و حق برادری را ادا کردن.»

من خیال کردم حاج علی به چند تومان از آن پول چشم دوخته و می خواهد با این حرفها حقه را سوار کند ولی خیر مقصود حاج علی چیز دیگری بود. گفت: «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هرچه هم باشد سرمایه ای لازم دارد. از رحیم کور که سر کوچه ذرت می فروشد گرفته تا حاج حسین آقای امین الضرب هر کس که کی خواهد کاری بکند و دو تا پولی درآورد باید سرمایه ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمی شود...»

من اینجا حرف حاج علی را بریدم و گفتم: «یعنی می خواهی بگویی سواد لازم است». حاج علی زیر لب تبسمی کرد و گفت: «نه سواد بچه درد مرد سیاسی می خورد. مرد سیاسی که نمی خواهد مکتبخانه باز کند» گفتم: «پس یقین می خواهی بگویی که سررشته و کاردانی لازم است». گفت: «ای بابا خدا پدرت را بیامرزد. سررشته بچه کار می خورد مرد سیاسی که نمی خواهد سر رشته نویسد». گفتم: «پس دیگر چه می خواهیم شاید می خواهی بگویی که مکه و کربلا و مشهد و اینها مشرف شده باشد»، حلاج علی گفت: «نه مرد سیاسی که چاوش و حجه فروش و چاودار (چهارپادار) نیست. مقصود من درستی است. مرد سیاسی باید درست باشد سواد و سررشته و تقدس اینها حرف است. سرمایه دکانداری مرد سیاسی درستی است و بس!». گفتم: «درست باشد یعنی مثلاً به زن مردم نگاه نکنند یا مثلاً به بچه مردم خیانت نکنند...» گفت: «نه این کارها چه ربطی دارد به درستی، درستی یعنی رشوه نگرفتن مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد...». گفتم: «مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که به ملاها و مجتهدها می دهند؟». گفت: «آری در زمانهای پیش فقیر و فقرا به بزرگان و اعیان و شیخ و ملا رشوه می دادند ولی از وقتیکه مشروطه شده کار برعکس شده و خان و خوانین وزیر و حاکم به زیر دستها رشوه می دهند...» گفتم: «خوب اینکه رشوه نمی شود. این مثل صدقه و زکات است. چه عیبی دارد...؟» گفت: «صدقه را در راه خدا می دهند ولی رشوه را همان طور که پیشها هر کس می خواست به مقامی برسد هزار تومانی دوهزار تومانی به شاه و صدر اعظم مایه می گذاشت و کارش روپراه می شد امروز برای همان مقصود همان هزار تومانی دوهزار تومانی را به کیسه های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی چهل نفر از آدمهای سیاسی را دیده و به هر مقامی بخواهند می رسند و اغلب این سیاسی هایی را که می بینی کارشان شب و روز همین است هراج و مزایده» کار رشوه نگرفتن کلید در است و همان طور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمی گذارند داخل شغل سیاسی گری بشوی ولی همین که پاشنه ات محکم شد آن وقت دیگر خودت هم جزو گزمه و قراول چهار سو می شوی دیگر گزمه و قراول که چیزی لازم ندارند. ولی باز هم معلوم است اگر بتوانی شیوه ای بزنی که کسی نفهمد رشوه می گیری و حتی مسئله را به زن و بچه

ات هم مشتبه کنی آن وقت دیگر از آن سر گنده های سیاسی ها می شوی ولی این درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسی گری بشوی آخوندی و ملایبی رسیدی و آقای و این جور کارها کرده باشی و الا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد».

خلاصه چه در دسر بدهم حرفهای حاج علی خوب بگویم فرو رفت و فهمیدم نارو را خورده ام و الان ممکن است همه جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامده هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه اینجا و آنجا دراز کرده است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق ریش درازت. الان است که دیگر دوست و دشمن از گوشه و کناری بنای ریزه خوانی را گذاشته و می گویند این زمان پنج پنج می گیری! باید دست و پای کرد و دوز و کلکی چید که این دو شاهی آبرو که به هزار زحمت دست و پا کرده ایم آب جوی نشود.

از منزل بیرون آمده و راه مجلس را پیش گرفتم. به مجلس که رسیدم دیدم مردم جمعند و داد و بی داد بلند است درست دستگیرم نشد که مسئله سر چیست همین قدر اسم «خیانت» و «حبس» و «دار» بگویم رسید و فهمیدم باز رندان سیاسی پا تو کفش یک بیچاره ای نموده و تحریک آنها است که مردم را هار کرده است. در این بین کم کم باز دور ما را گرفتند و صلوات و سلام بلند شد و صدا پیچید که آقا شیخ جعفر می خواهد نطق بکند و تا آمدم به خود بجنبم که دیدم بلندم کردند و روی یک سکویی گذاشتند و جمعیت با دهان و چشم و گوشهای باز منتظر بود ببیند چطور آقا شیخ جعفر صدای سزای خیانتکاران را به دستشان می دهد. ما هم خودمان را تنگ و تا نینداخته و هر جور بود به زور و زجر هفت هشت تا از آن حرفهایی را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تا کلفت هم به دم «خیانتکاران وطن» بستیم و آنها را از «قهر و غضب ملی» ترسانده و لبخندی زده و گفتم خبر تازه این است که می خواهند مرا هم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعا را گم کرده اند. ما چشممان خیلی از این کیسه پولها دیده و اگر بجای صد هزار تومان که می خواهند به زور توی گلوی ما بپانند کرورها باشد ما را از جاه وطن پرستی خارج نمی کنند در این موقع خیلی دلم می خواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگیها چنانکه عادت نطق کنندگانی است که می خواهند سکه کنند می دانستم به خرج عوام داده و شیرینکاری می کردم ولی چیزی نمی دانستم و هنوز هم به استادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً از خودم درآورم لهذا از این خیال صرف نظر کرده و ناغافل از ته جیب کیسه پول خاقان السلطنه را بیرون کشیده و خطاب به کیسه یک شعر بند تنبانی بی مناسبی که یکدفعه به خاطر آمد انداختم و همین که مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در میان جمعیت از زور دست زدن غلغله ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسه پول را بگیر و ببر به صاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یک نفر وطن پرست را با این چیزها نمی شود بست هاشمی زبان بسته تا آمد بگوید چی و چه که صدای زنده باد شیخ جعفر «پاینده باد غیرت ملی» بلند شد و مردم همانطور که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده می گیرند دور ما را گرفتند و وقتی بخود آمدیم که دیدیم از مجلس مبلغی دور افتاده ایم و کم کم به کلی تنها مانده ایم. سرم هم درد گرفته بود. خواستم چپقی بکشم دیدم در بین گیرو دار همانهایی که صدای زنده بادشان هنوز در گوشم بود به عنوان تبرک چپق و کیسه توتون و بعضی خرت و پرت دیگری را که در جیبم داشتم زده اند و از همه بیشتر دلم برای یک دو سه هزاری سوخت که از سوراخ کیسه خاقان السلطنه در گوشه های جیبم انداخته.... افتاده بود و می خواستم به خرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای آشنایی در پهلو می گوشم بلند شد و بدنم را لرزاند. نگاه کردم دیدم یارویی است که از جانب خاقان السلطنه پول آورده بود. خواستم چند تا فحش به خرجش بدهم و حمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیتی که در بین نیست و حرارت بی فایده و یا به زبان سیاسی چی ها «وجاهت ملی» بیجا خواهد بود و اصلاً یارو هم فرصت ندارد و باز قاطر بی چشم و روی تملق و چاپلوسی را به آسیای تعارف بست و ورد دیروز را از سر گرفت تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند مبلغی سلام و دعا از خاقان السلطنه بما رساند و گفت: «امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید البته صلاح کار را شما خودتان این طور دیده بودید که این جور حرف بزنید. هر چه آن خسرو کند شیرین بود! راستی استادی به خرج دادید. افلاطون عهد خود هستید. مجسمه شما را حتماً

از طلا خواهند ریخت الان یقیناً در همه فرنگستان اسم شما بر سر هر زبانی است. من یقین دارم که از مرحمت شما به همین زودیها خاقان السلطنه وزیر می شود و از صدقه سر شما سر ما هم به کلاهی می رسد و جمعی را دعاگوی خودتان خواهید کرد» خلاصه یارو همین طور تا دم در خانه چانه زد و سبزی پاک کرد و من نمی دانستم شر این پر روی چاخان آپاراتی را به چه حقه ای از سرم رد کنم همین که وارد خانه شدم به عجله تمام در را بستم و تنها ماندم نفسی کشیدم و مشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ و ویغ زنم و هاشمی بلند شد. زنم می گفت: «آقا شیخ بیا بین لایق ریشت این پاچه و مالیده چه غلطها می کند. از پولی که فرستاده ای پانزده هزارش را برداشته می گوید که مزد یک ماهم است. کسی هم گوشت را دست گربه می سپارد. مگر این چشم دریده را نمی شناسی اگر می توانی خودت از پشش برآ...» معلوم شد هاشمی کیسه پول را که دم مجلس از من گرفته چون نفهمیده به کی و به کجا باید ببرد آورده به خانه و پانزده هزارش را هم بابت مزد خود برداشته. خوب دیگر خدا خودش این طور تقدیر کرده بود و ما هم رضای خدا را می خواهیم و تسلیم اراده او هستیم. ولی باز برای حفظ ظاهر دو سه توپ و تشری به دل هاشمی بستم و هاشمی هم بر روی بزرگواری خود نیاورده و پانزده صاحبقران را توی جیب ریخته و جیم شد.

فردا دیگر اسم ما ورد زبانها باشد. شنیدم توی بازار قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده اند که هزار تومان اشرفی طلا را که برایم فرستاده بودند نگاه نکرده بودم و حتی گفته بودند که شاه وعده داده بود که اگر پایم را از توی کفشش درآورم یک ده شش دانگی به اسمم قباله کند.

خلاصه جسته جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج علی هم دو سه باری آمد و گله مندی کرد که فراموش کرده ام محلش نگذاشته ام. حساب کار خود را کرد و رفت پی کارش و بعدها شنیدم کاسب شده و دماغش چاق است و همین که شکمش سیر شده سیاست از یادش رفته است.

چند ماه بعد که دوره انتخابات رسید از طرف دموکرات و اعتدالی هر دو فرقه با چند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم دیدم کار خطرناکی است. اگرچه نان آدم توی روغن است ولی انسان باید دایم خروس جنگی باشد و هی به این و آن بپرد و پاچه خان و وزیر را بگیرد و من چون هر چه باشد چندین سال با آبرومندی زندگی کرده بودم با این ترتیب بارم بار نمی شد این بود که کم کم در این شهر نائین که از سرو صدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست کردیم و دست زن و بچه مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتتری داریم و پسر هم تازگی رئیس معارف فارس شده و او هم خوش است و ما هم خوشیم و از شما هم خواهش دارم دیگر ما را رجل سیاسی ندانید و نخوانید و نخواهید!

برلن - ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۳۶